

۲ قصه از ۲ زن سرپرست خانوار در محله هرندی / اینجا یک ایالت دیگر است

«ان. جی. او»های زیادی در این محله فعالیت می‌کنند اما توان تشکیل‌ها محدود است و اتفاق خاصی در محله نیفتاده است.

به گزارش ایسکانیوز و به نقل از شهروند امروز صبح مینا بعد از چند سال خوشحال شد وقتی شوهرش تکه فرش‌ها را آورد توی حیاط و شست. مینا میهمان دارد از سیستان. به شوهرش گفت: اینها رو چرا می‌شوری؟ مال سطل آشغال. شوهرش گفت برایش فرش تازه می‌خرد؛ همین که برود سر کار. شوهر مینا از همان اول‌ها، همان سه سال پیش که ازدواج کردند و آمدند تهران، کار را ول کرد و رفت سراغ دوا: شیشه، هرویین، همه چی مصرف می‌کنه. البته حالا، چند روزی است که نشسته خانه، شربت متادون می‌خورد، به مینا دستور می‌دهد برایش بهترین غذا را بیاورد که دارد ترک می‌کند.

سه سال است که مینا، پسردایی‌ها و پسرعمه‌ها را رد کرد، با دوست دوران سربازی برادرش که از ایلام آمده بود، ازدواج کرد و آمد تهران. حالا در اتاقی ۱۸ متری زندگی می‌کند با خانواده‌ای افغانستانی که پناه او شده‌اند: خانواده‌ام راضی نبودند خودم گفتم می‌خوام با غریبه عروسی کنم. آن وقت نمی‌دونستم معتاده. خانواده‌ام گفتن این چاهه، خودت رو داری می‌اندازی تو چاه. با یکی همین‌جا ازدواج کن. ولی بقیه آبجی‌هام هم که با فامیل ازدواج کردند، بدبخت بودند. بابام یکی شون رو داد به خواهرزاده‌اش، اعتیاد داشت؛ الان دو، سه ساله ترک کرده. مینا می‌خواهد شوهرش هم مثل شوهر خواهرش و مثل پدرش که ۳۰ سال هرویین کشید، ترک کند. برگردد سر کارش و چرخ‌کش بازار شود، مینا هم برسد به پسر دو سال‌ونیمه‌اش که کم‌خونی دارد و تشنجی است و برسد به بچه‌ای که منتظر است پا بگذارد توی این دنیا: گفتن این بچه رو داری بدبخت می‌کنی. گفتم بالاخره که به پای شوهرم نشستم بذار به‌خاطر دو تا بچه باشه. من که دارم خرج دو، سه تامون رو می‌دم، چهارمی هم روش. خیلی سعی کردم بچه‌دار نشم. بچه اولم هفت ماهه به دنیا آمد از بس کار می‌کردم، نمی‌خواستم دوباره این تجربه تلخ رو داشته باشم. خیلی جاها رفتم سقطش کنم. گفتند گناه می‌کنی، تازه اگر برادر بزرگم بفهمه سرم رو می‌بره. اما کسی از خانواده‌اش اینجا به او سر نمی‌زند. خانواده‌اش حالا همان خانواده افغانستانی‌اند که یک اتاق از خانه اجاره‌ای را ماهی ۳۵۰ هزار تومان به مینا اجاره داده‌اند: گفتم عروسشون هستم چون صاحب‌خونه اصلی نباید بدونه. به بچه‌ها هم گفتم من رو زن داداش صدا کنید. اینطوری بهتره کسی فکر بد نمی‌کنه، آخه شوهر من خیلی کم‌خونه می‌آد؛ مثل مادر و پدرم هستن؛ عروسی فامیل‌هاشون هم من رو می‌برن. یک ماه پیش عروسی رفتم، دو تاشون افغانی بودند؛ فامیل‌های صاحب حیاطمون. نمی‌گذارند تنها باشم حتی خودشون کرایه ماشینم رو می‌دن.

شادی خوشکار در این گزارش می‌نویسد: حالا که مشتری دارد، هر شب پنجاه کلوچه می‌پزد و ۳۰ هزار تومان می‌فروشد. پول آرد و روغن و خرما را که کنار بگذاری، چیز زیادی برایش نمی‌ماند. سجاده می‌دوزد، در خانه‌های مردم کار می‌کند، با همین صورت لاغر و چهره بی‌رمق. دست‌هایش آرام آرام زیر چادر پیدا و پنهان می‌شوند، چشم‌های درشتش را مدام به این سو و آن سو می‌چرخاند و باید گوش‌ات را ببری نزدیک لب‌هایش تا صدایش را بشنوی؛ اما حتما دیشب صدایش را بالا برده وقتی به شوهرش گفته: ترک نکنی جدا می‌شم. هیچ کاری نمی‌کنی. کمک نمی‌کنی. و وقتی می‌گوید: الکی بهش گفتم، ازش جدا نمی‌شم، دوستش دارم. نگاهش را می‌دوزد به دیوار موسسه. روی نیمکت‌های حیاط نشسته، ظهر است و ۲۰ دقیقه راه از خانه‌اش آمده تا برسد اینجا. بچه در خانه با پدرش تنهاست. مدیر موسسه می‌گوید: بچه پیش باباش تنهاست؟ و مینا دستپاچه می‌گوید: نه، فامیلش خونه است. مینا نمی‌گوید که شوهرش این روزها، بی‌تاب که می‌شود، می‌افتد به جان او و پسرشان کتکشان می‌زند، بد و بیراه می‌گوید و تا الان چند بار ترک کرده و دوباره شروع کرده است. فقط سه هفته از آخرین باری که از ترک برگشته می‌گذرد، در خانه می‌خورد و می‌خوابد و وقتی بیدار می‌شود بهترین غذا و چایی را می‌خواهد. مینا می‌رود شهرداری گل‌دان می‌سازد، یک روز کار هست، ۱۰ روز دیگر بیکاری است. مینا سالی یک بار باید دار و نداشتش را بگذارد روی هم،

۲ میلیون تومان جور کند، بچه‌اش را بخواباند در بیمارستان. بچه‌ای که شناسنامه ندارد؛ چون پدرش شناسنامه‌اش را گم کرده است.

ایران، یونان، افغانستان

فقط چند ساعت است که از شوهر مریم خبر رسیده است؛ بعد از پنج سال، حالا که دختر اولشان ۱۰ ساله است و مریم توانسته او را در مدرسه ثبت‌نام کند. شوهرش از یونان دیپورت شده به افغانستان، این را دوست شوهرش به او گفته: یکی از دوستای قدیمی‌اش را دیدم، گفت شوهرت آزاد شد؟ گفتم پنج ساله ول کرده رفته. گفت شوهرت می‌خواست بره خارج، تو یونان زندانی بودی، الان آزادش کردند، رفته افغانستان؛ می‌خواد بیاد ایران. به دوستش گفته می‌خواستم برسم اونجا، زن و بچه‌هام رو بخوام.

پنج ساله بود و با دخترعمه‌هایش در پارک خواجوی کرمانی بازی می‌کرد، زنی صدایشان کرد که بروند در فرهنگسرا بازی کنند؛ پدر و مادرهایشان را دعوت کرد بچه‌ها را در کلاس‌ها ثبت‌نام کنند و حالا مریم سواد خواندن و نوشتن دارد. زنی که یک ماه قبل آمد به موسسه آوای ماندگار دروازه‌غار و از شوهر و بچه‌هایش گفت همان دختر بچه است. حالا ۲۳ ساله است و غیر از دخترشان، دو پسر ۷ و ۶ ساله دارند. مریم امسال پول نداشت که پسرش را در مدرسه ثبت‌نام کند، اسمش را در خانه کودک نوشته است. خودش هم در موسسه حرفه‌آموزی می‌کند و در خانه جوراب بسته‌بندی می‌کند. دستش را می‌گذارد سمت چپ صورتش و هر دقیقه چهره‌اش را جمع می‌کند از درد دندان. ۱۳ ساله بود که ازدواج کرده، با مردی ۳۰ ساله که او را برد افغانستان؛ اینجا پاسپورت نمی‌دادن گفتن اونجا برید پاسپورت بگیرید، می‌توانید تمديد کنید و دایمی بمانید، اما بیشتر از یک شایعه نبود. همه زندگی‌مون رو فروختیم پاسپورت کردیم، اومدیم واسه تمديد، گفتن این پاسپورت رو آتیش بزن گرم شی. اینها یک بار مصرفه، قابل تمديد نیست. می‌گفت من را گورستان ببرید اما افغانستان نه، آنجا را نمی‌شناخت، هرچه داشتند جمع کردند و رفتند افغانستان، آنجا زمین پدر شوهرش را هم فروختند، بعد از شش، هفت ماه زندگی در خانه‌ای کاه‌گلی و بدون آب و برق در کابل، پول پاسپورت‌هایی را دادند که هویتشان نشد؛ از فامیل‌های شوهرم قرض هم گرفتیم. الان هشت ساله، هشت میلیون و پانصد بدهکارم. می‌خندد اما ته چشم‌هایش خیس است، شاید از درد دندان؛ افغانی‌ها که شناسنامه ندارند کل هویت ما همون کارت واکسنه. فرق این که تو افغانی هستی اینجا می‌خوره تو صورتت که یک‌جا می‌روی مدرک نداری، بد و خرد می‌شی.

-شوهرت چه کاره بود؟

-شغل آزاد. افغانی‌ها که ليسانس ندارند، یا تو شهرداری کار می‌کنند یا تو مغازه.

اینها را با خنده می‌گوید. از پدرش می‌گوید که در مولوی میوه می‌فروخت و مامورها گرفتند و دیپورتش کردند. از خانواده‌اش که یک‌سال بعد از ازدواج او برگشتند افغانستان، از این که ۴ ماه است از عهده خرج زندگی برنیامده و در خانه برادرشوهرش زندگی می‌کند. مدیر موسسه می‌گوید مریم سال ۷۹ دانش‌آموز کلاس اول ابتدایی من در خانه کودک شوش بود، به ۱۳ سال که رسید به زور شوهرش دادند.

در یک ایالت دیگر

ساعت یک ظهر کوچه‌های دروازه‌غار تازه بیدار می‌شوند، گوشه و کنارها پیچ پیچ و صداهای آرام، گاهی گاز یک موتور، چند نفر که دور هم جمع شده‌اند، پراکنده می‌شوند؛ دوباره نقطه‌ای دیگر دو، سه نفری ایستاده‌اند، موتوری به آنها می‌رسد، دست به یقه می‌شود، هر کسی نباید وارد این کاسبی شود و مشتری‌ها را مال خود کند؛ از دورتر صدای توپ بچه‌ها که می‌خورد به دیوارهای خانه خرابه می‌آید. دروازه‌غار بیدار می‌شود و اینجا همان جایی است که مینا وقتی از کوچه‌هایش می‌گذرد، دست می‌گذارد روی چشم‌های آبی پسرش تا نبیند و مثل پدرش بار نیاید همان جایی است که مردها هرچه در می‌آورند و نمی‌آورند می‌دهند به ساقی‌ها و زن‌هایشان کم‌کم دارند یاد می‌گیرند که دنبال کاری بروند، هنری یاد بگیرند و خرج زندگیشان را تأمین کنند. آن سوتر، دیوارهای پارک محله بالا آمده‌اند، راه معتادها به آن بسته شده و حالا روزهای دروازه‌غار هم کم از شب‌هایش ندارد که درباره‌اش می‌گویند: اینجا شب‌ها یک ایالت دیگر است.

خطی‌های مترو مولوی به بازار پارچه‌فروش‌ها، تمام موسسه‌های مردم‌نهاد را می‌شناسند، راننده می‌گوید: از اول بگو آوای ماندگار. مربی هستین؟ اگر عجله دارید دونفر جلو بشینید زود حرکت کنیم. همان وقت تا کسی دیگری با دو سرنشین در صندلی جلو راه افتاده‌اند. در کوچه‌های باریک، جابه‌جا مردها نشسته‌اند و می‌کشند: این دو تا رو دیدی؟ داشت مواد می‌فروخت. چند قدم مانده به موسسه، یک نفر دارد تزیق می‌کند. درحیاط، زن‌ها سر کلاس خشونت‌خانگی نشسته‌اند و در اتاق‌ها، کلاس‌های پرده‌دوزی و خیاطی است.

سال ۸۶، صفا پوینده این موسسه را راه انداخت. جایی که قرار است خانه دوم زنان و دختران دروازه‌غار باشد. هیأت‌مدیره پس از بیماری و فوت پوینده، مدیریت مجموعه را به علی‌اکبر اسماعیل‌پور واگذار کردند، می‌گوید: هدف این است که با آموختن حرفه‌ای به زنان، به آنها احساس استقلال بدهیم تا کم‌کم به دستمزد برسند و با آن حداقل درآمدی که خواهند داشت، بتوانند بخشی از هزینه خودشان و بچه‌هایشان را بپردازند. در کنار توانمندی حرفه‌ای می‌گوییم اینها باید امکان واردشدن به اجتماع را با یک‌سری از آموزش‌ها داشته باشند. بحثمان توانمندسازی اجتماعی است، مهارت‌های زندگی، فرزندپروری، پیشگیری از خشونت خانگی و آموزش‌های دیگر. در این مرکز مشاور و روانشناس مستقر است. هدف، ارتقای اجتماعی است.

در یک کلاس بچه‌ها منتظر مادرانشان‌اند و با یک مربی بازی می‌کنند. کلاس دیگر خالی است اما با قفسه‌هایی پر از کتاب: هدف دیگر ما آموزش سوادآموزی است. تا الان بحث آموزش پایه اول دوم و سوم با سیستم آموزش و پرورش برگزار می‌شد. سه کلاس برای خانم‌ها داشتیم. الان برای سوادآموزی زنان با نهضت صحبت کردیم که مربی‌های ما را آموزش دهند و براساس نهضت جلو برویم، چون برای زنان گیرایی بیشتری دارد و یادگیری آن سریع‌تر است. بحث دیگر ما این است که با فنی - حرفه‌ای لینک شویم که بتوانیم برای آموزش‌هایی که می‌دهیم، گواهی فنی - حرفه‌ای هم بدهیم. برای کودکان هم برنامه‌های متنوعی تدارک دیده شده، ۱۴۰ کودک و نوجوان برای برنامه‌های تابستان ثبت‌نام کرده‌اند، موسسه پژوهشی تاریخ ادبیات کودکان با طرح با من بخوان به کمک ماندگار آمده است، کلاس‌های خلاقیت، نقاشی، موسیقی هم داریم.

زن‌های اتاق طبقه بالا می‌آیند به راهرو، پرده‌ها آویزان بین دست‌های‌شان و اندازه می‌گیرند. دو طبقه پایین‌تر، در زیرزمین موسسه، لباس‌ها، کیف‌ها، پتوها و وسایل تزئینی، سال‌هاست جای سرنگ‌ها را گرفته‌اند. زهرا بیگلی یکی از مربیان می‌گوید: این زیرزمین را در زمان خانم پوینده با کمک خودشان از سرنگ‌ها پاک کردیم، مدت‌ها زمان برد، حالا شده انبار تولیدات ما.

دروازه‌غار به یک روایت ۱۹ هزار و به روایت دیگر ۲۶ هزار نفر جمعیت دارد. منطقه‌ای که نخستین بار سال ۷۹ با فعالیت‌های انجمن حمایت از حقوق کودکان برجسته شد. همان سالی که مریم، بازی با دخترهای فامیل را رها کرد و رفت سر کلاس. اسماعیل‌پور می‌گوید: آن زمان ما یک‌سری جوان‌هایی بودیم که در فضای باز پارک خواجه‌ی کرمانی کار آموزش کودکان کار را شروع کردیم. فضا به قدری بد بود که اول مربی‌ها سرنگ‌ها را جمع می‌کردند، فضا تمیز می‌شد و بعد ما شروع می‌کردیم به آموزش بچه‌ها. فرهنگسرای خلوتی در آن محل بود که وقتی استقبال بچه‌ها را دیدند، روزهای جمعه فرهنگسرا را در اختیار ما گذاشتند، بعد با کلی دوندگی توانستیم برای روزهای جمعه یک مدرسه بگیریم. الان های زیادی در این محله فعالیت می‌کنند اما با تمام فعالیت‌هایی که انجام شد، اتفاق خاصی در منطقه نیفتاده است. توان تشکل‌ها محدود است و برنامه‌ریزی نهادهای متولی هم بنا به دلایل زیاد همواره به ناکامی منجر می‌شود، بافت همان بافت و فقر همان فقر است. هرچند این اواخر تعامل بسیار خوبی بین شهرداری و بهزیستی و آموزش و پرورش منطقه با نهادهای مدنی ایجاد شده است اما با تمام تجاریشان همچنان در تصمیم‌گیری‌های کلان برای آسیب‌های اجتماعی دخالت داده نمی‌شوند.

می‌گویند قرار است یک مجتمع تجاری فرمانطقه‌ای در این محله ساخته شود. جایی باشد که فضا را تغییر دهد، ساکنان نقاط دیگر شهر را بیاورد این‌جا و رفت‌وآمدشان بافت محله را عوض کند. ۱۹ تا ۲۶ هزار نفری که در این محله زندگی می‌کنند، وقتی سرشان را بالا بگیرند، آخرین طبقه این مجتمع را خواهند دید و مریم و مینا پایشان به این مغازه‌ها باز می‌شود؟